



جزوه فارسی ۲

(معنی شعر و نثر)

ستایش

- ۱- به نام خداوندی که نامش بر زبان ها جاری است و به کلام انسان، شیرینی می بخشد.
- ۲- خداوند هر که را بخواهد بلند مرتبه و هر که را بخواهد افسرده و غمگین می سازد.
(معنی دوم: آن کسی بزرگ و والامقام است که خداوند او را بزرگ گرداند و کسی پست و فرومایه است که خداوند او را پست و زبون سازد.)
- ۳- در احسان و بخشش خداوند برای همه باز است. به هرکس آن مقدار که شایسته و لازم است، عطا کرده است.
- ۴- خداوند، جهان را به گونه ای آفریده که همه چیز در مکان و اندازه ی خود است. هیچ چیز کم یا زیاد خلق نشده است.
- ۵- اگر لطف و محبت خداوند همراه انسان گردد، همه بدبختی هایش به خوشبختی تبدیل می شود.
- ۶- اگر لطف خداوند شامل حال بنده اش نشود، دیگر از دست اندیشه و عقل کاری بر نمی آید و انسان ناتوان می شود.
- ۷- اگر خداوند عقل را هدایت نکند و روشنایی نبخشد، تا ابد در جهل و نادانی خواهد بود.
- ۸- زمانی عقل در راه شناخت و معرفت به کمال می رسد که به نادانی و ناآگاهی خود اقرار کند.

درس یکم: نیکی

- ۱- شخصی روباه بی دست و پایی دید و از آفرینش و لطف خدا در شگفت ماند.
- ۲- که این روباه چگونه زندگی خود را سپری می کند؟ او با این دست و پای لنگ چگونه و از کجا غذا می خورد؟
- ۳- درویش پریشان حال در این فکر و اندیشه بود که ناگهان شیری که شغالی شکار کرده بود، از راه رسید.
- ۴- شیر مشغول خوردن آن شغال شد. اندکی بعد، روباه رفت و باقی مانده آن شکار را خورد و سیر شد.
- ۵- روز دیگر، این اتفاق باز هم رخ داد و خداوند دوباره روزی روباه را به او رساند.

- ۶- یقین به اینکه خدا روزی رسان است، چشمان مرد را باز کرد. رفت و توکل بر خدا کرد. (از آن زمان به بعد کار نکرد.)
- ۷- [مرد با خود گفت:] از این به بعد مانند مورچه‌ای در گوشه‌ای می‌نشینم. چرا که فیل‌ها با همه زورمندی خود فقط روزی از پیش تعیین شده خود را دریافت می‌کنند.
- (مفهوم مصراع دوم : به دست آوردن روزی به زور و توانمندی بستگی ندارد.)
- ۸- مرد مدتی دست از تلاش برداشت و بیکار در گوشه‌ای نشست. به امید این که خداوند، روزی او را از غیب بفرستد.
- ۹- هیچ کس، نه آشنا و نه بیگانه دلش به حال او نسوخت. مانند چنگ (نوعی ساز) لاغر و نحیف شده بود.
- ۱۰- وقتی به سبب ناتوانی و ضعف بدنی کاملاً بی‌طاقت شد، از گوشه عبادتگاه (عالم غیب) ندایی شنید که می‌گفت:
- ۱۱- ای تنبل! برو مانند شیر تلاشی از خود نشان بده. مثل روباه ناتوان، خود را در گوشه‌ای رها نکن.
- ۱۲- چنان بکوش که از تو، چیزی برای دیگران (افراد ضعیف) بماند؛ مانند شیر که غذایی از او برای روباه باقی ماند. چرا مانند آن روباه ضعیف، منتظر باقی‌مانده غذای دیگران هستی؟
- ۱۳- از قدرت و نیروی خود استفاده کن؛ زیرا نتیجه تلاش تو، به خودت بازمی‌گردد.
- ۱۴- ای جوان! سعی کن به دیگران کمک کنی، نه اینکه خود را ناتوان نشان دهی تا دیگران به تو کمک کنند.
- ۱۵- بخشایش خداوند شامل حال بنده‌ای می‌شود که مردم از برکت وجود او در آسایش و راحتی باشند.
- ۱۶- انسان‌های عاقل و دانا کریم و بخشنده‌اند اما انسان‌های بی‌عقل و بی‌فکر، پست و کم‌همت هستند.
- ۱۷- کسی در دو جهان رستگار و خوشبخت است که به مردم خوبی کند.

درس دوم: قاضی بُست

و روز دوشنبه، هفتم صفر، امیر [مسعود] صبح زود، سوار اسب شد و با پرندگان شکاری و یوزپلنگان و چاکران و خدمتکاران و نوازندگان به ساحل رود هیرمند رفت و تا نزدیک ظهر مشغول شکار بودند. سپس به ساحل رود آمدند. در آنجا برای استراحت آنها خیمه‌ها و سایبان‌هایی برپا کرده بودند.

از آنجا که سرنوشت مقدّر بود، پس از نماز، امیر دستور داد تا قایق‌ها را بیاورند. ده قایق کوچک آوردند، در یکی از قایق‌ها که بزرگتر بود، برای نشستن و استراحت سلطان، بسترهایی پهن کردند و سایبانی بر آن کشیدند. امیر، سوار آن قایق شد و مردم (همراهان) سوار قایق‌های دیگر شدند و هیچ کس از عاقبت کار خبر نداشت. ناگهان دیدند که چون آب فشار آورده بود، قایق پر شده، در حال غرق شدن و شکسته شدن است، زمانی متوجه شدند که می‌خواست غرق شود. فریاد بلند شد و همه به جنبش و تکاپو افتادند، امیر برخاست و بخت یار بود که قایق‌های دیگر به او نزدیک بودند. هفت هشت نفر در آب پریدند و امیر را گرفتند و به قایق دیگر رسانیدند. امیر به سختی آسیب دید و پای راستش زخمی شد، به گونه‌ای که یک لایه گوشت و پوست از آن جدا شد. نزدیک بود امیر غرق شود اما خداوند پس از قدرت‌نمایی، رحم کرد. [و این گونه بود که] جشن و شادی بزرگی که داشتند، خراب شد. وقتی امیر به قایق رسید، قایق‌ها را راندند و به ساحل رود رسانیدند.

امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباسهایش را عوض کرد. خیس و ناخوشایند شده بود. سوار اسب شد و به سرعت به قصر رفت؛ زیرا شایعه بسیار ناخوشایندی در لشکر پیچیده بود و دل‌نگرانی شدیدی به وجود آورده بود. بزرگان و وزیر به استقبال او رفتند، وقتی پادشاه را تندرست دیدند، لشکریان و عامه مردم، فریاد شادی سر دادند و دعا و شکر کردند. آنقدر صدقه دادند که حد و اندازه نداشت.

روز بعد امیر دستور داد تا نامه‌هایی را به غزنین و تمام نقاط کشور بنویسند و ماجرای این اتفاق بزرگ و سخت را که پیش آمد و تندرستی که در پی آن حاصل شد به مردم خبر دهند و دستور داد تا به شکرانه‌ی این سلامتی، یک میلیون درهم در غزنین و دو میلیون درهم در دیگر مناطق کشور به نیازمندان و مستحقان بدهند. امیر با امضای خود، آن نامه‌ها را تأیید کرد و قاصدان روانه شدند.

روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر تب کرد، تبی سوزان با سردرد شدید. به طوری که نتوانست به کسی اجازه حضور و شرفیابی دهد. از نظرها پنهان شد. به جز تعدادی از پزشکان و خدمتکاران مرد و زن [که می‌توانستند با او در ارتباط باشند]. مردم بسیار نگران و مضطرب بودند و نمی‌دانستند چه پیش می‌آید.

از وقتی که این بیماری پیش آمده بود، بونصر از نامه‌های رسیده با خط خود نکته‌برداری می‌کرد و از تمامی نکته‌ها آنچه را که در آن خبر ناخوشایندی نبود، به وسیله من به قسمت پایین کاخ می‌فرستاد. و من آن نامه‌ها را به آغاجی خادم

می‌دادم و سریع جواب‌ها را برای بونصر می‌آورد. من امیر را اصلاً نمی‌دیدم تا آن زمان که نامه‌هایی از پسران علی تکین رسید و من خلاصه آن نامه‌ها را که در آنها خبر خوشی بود، به دربار بردم. آغاجی نامه‌ها را از من گرفت و پیش امیر برد. پس از یک ساعت بیرون آمد و گفت: ای ابوالفضل! امیر تو را به حضور می‌طلبد.

به نزد امیر رفتم. دیدم که خانه را تاریک کرده، پرده‌های کتانی خیس در آن آویزان کرده‌اند و شاخه‌های بسیاری در آن گذاشته‌اند و کاسه‌های بزرگ پر از یخ بر روی آن شاخه‌ها گذاشته بودند. دیدم که امیر آنجا بر روی تخت نشسته است در حالی که پیراهن نازک کتانی پوشیده بود و گردنبندی از جنس کافور در گردن داشت و بوالعلای طبیب آنجا پایین (کنار) تخت نشسته بود.

امیر گفت: به بونصر بگو که امروز حالم خوب است و در این دو سه روز اجازه ملاقات به افراد داده خواهد شد. چون بیماری و تب ما برطرف شده است.

من بازگشتم و آنچه گفته شد را به بونصر گفتم. بسیار خوشحال شد و خدای عزیز و گرامی را برای سلامتی امیر، شکر کرد و نامه نوشته شد. به نزد آغاجی بردم و اجازه حضور یافتم تا سعادت دیدار چهره مبارک سلطان دوباره نصیبم شد. امیر نامه را خواند. دوات خواست و آن نامه را امضا کرد و گفت: وقتی نامه‌ها فرستاده شود، تو برگرد که درباره موضوع خاصی برای بونصر پیامی دارم تا به تو بگویم. گفتم اطاعت می‌شود و با نامه امضا شده برگشتم و ماجرا را برای بونصر بازگو کردم.

[بونصر] این انسان بزرگ و نویسنده باکفایت، با شادمانی به نوشتن پرداخت و تا حوالی نماز ظهر این امور مهم را به پایان رسانید و چاکران و فرستادگان را روانه کرد. سپس نامه‌ای به امیرمسعود نوشت و هر چه را انجام داده بود، در آن نامه شرح داد و به من داد تا به امیر برسانم.

نامه را بردم و اجازه ورود یافتم و نامه را به امیر دادم، امیر خواند و گفت: «عالی شد.» به آغاجی خادم گفت کیسه‌ها را بیاور و به من گفت این کیسه‌ها را بگیر. در هر کیسه هزار مثقال طلای خُرد شده است. به بونصر بگو این طلاهایی است که پدر ما از جنگ هندوستان آورده است. بت‌های طلایی را شکسته، ذوب کرده و تکه‌تکه کرده ایم. این مال، حلال‌ترین مال‌هاست. در هر سفری که برای ما پیش می‌آید از این طلاها می‌آورند تا اگر بخواهیم صدقه بدهیم از این مال بدهیم، چون بدون هیچ تردیدی حلال است. شنیده‌ایم که قاضی بُست، بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر، بسیار تنگدست‌اند و از

کسی چیزی قبول نمی کنند و تنها زمین زراعی کوچکی دارند. باید یک کیسه را به پدر و یک کیسه را به پسر داد تا برای خود زمین زراعی کوچکی از مال حلال بخرند که بتوانند راحت تر زندگی کنند. ما نیز شکر این نعمت تندرستی که به دست آوردیم، اندکی ادا کرده باشیم.

من کیسه ها را برداشتم و به نزد بونصر آوردم و ماجرا را تعریف کردم. بونصر در حق امیر دعا کرد و گفت: امیر این کار را بسیار خوب و به موقع انجام داد. شنیده ام که بوالحسن و پسرش، گاهی به ده درهم محتاج می شوند. بونصر به خانه بازگشت و کیسه های طلا را با او بردند و پس از نماز کسی را فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را دعوت کرد و آمدند. بونصر پیغام امیر را به قاضی رساند.

قاضی در حق امیر بسیار دعا کرد و گفت: این هدیه مایه افتخار من است، پذیرفتم و پس دادم زیرا به آن احتیاجی ندارم روز قیامت بسیار نزدیک است و من نمی توانم حساب آن را در قیامت پس دهم. نمی گویم که نیازمند نیستم اما چون به آن مقدار اندکی که دارم قانعم، گناه و عذاب این عمل را نمی توانم بپذیرم.

بونصر گفت: شگفتا! طلایی که سلطان محمود از طریق جنگ کردن، از بت خانه های کافران آورده است و بت ها را شکسته و تکه تکه کرده و خلیفه مسلمین [خلیفه عباسی] گرفتن آنها را حلال می شمارد، شما آن را نمی پذیرید؟

گفت: عمر امیر طولانی باد! وضعیت خلیفه فرق دارد. زیرا او حاکم سرزمین است و خواجه بونصر با امیر محمود در جنگ ها بوده است و من نبوده ام. برایم مشخص نیست که آن جنگ ها بر شیوه پیامبر (ص) بوده است یا نه. بنابراین من هدیه را نمی پذیرم و مسئولیت آن را به عهده نمی گیرم.

گفت: اگر تو قبول نمی کنی به نیازمندان و درویشان بده.

گفت: من هیچ نیازمندی در بُست نمی شناسم که بتوان به آن طلا داد و این چه کاری است که کس دیگری طلا را ببرد و من در قیامت مورد بازخواست قرار بگیرم؟، به هیچ وجه مسئولیت آن را نمی پذیرم.

بونصر به پسر قاضی گفت: تو سهم خود را بردار!

گفت: زندگی خواجه بزرگ طولانی باد. به هر حال من هم فرزند همین پدرم که این سخن ها را گفت. من دانش خود را از او آموخته ام. اگر حتی یک روز او را می دیدم و حالات و رفتار او را می شناختم بر من واجب می شد که تمام عمر از او

پیروی کنم. چه برسد به اینکه سال ها او را دیده ام. و من هم از حسابرسی و سوال روز قیامت می ترسم ، همان طور که او می ترسد . و آنچه از مال دنیا دارم ، کم و حلال است و برایم کافی است و به بیشتر از آن نیازمند نیستم.

بونصر گفت: خدا خیرتان بدهد! شما دو نفر چقدر بزرگوارید. و گریه کرد و آنها را بازگرداند و بقیه روز در همین فکر بود و از این ماجرا سخن می گفت .

روز بعد نامه ای نوشت به امیر و ماجرا را بازگو کرد و طلا را پس فرستاد.

شعرخوانی : زاغ و کبک

- ۱- زاغی از آنجا که به دنبال آرامش بود، از باغ به صحرا کوچ کرد.
- ۲- در دامنه کوه، دشتی پر از سبزه و گل دید که زیبایی های پنهان کوه را به نمایش می گذاشت.
- ۳- کبک بسیار زیبا و کمیابی در آن باغ فیروزه ای بود.
- ۴- حرکات کبک متناسب، و گام هایش نزدیک به هم و موزون بود.
- ۵- زاغ وقتی آن حرکت ها و رفتار موزون کبک را دید...
- ۶- از رفتار خود دست کشید و از کبک تقلید نمود.
- ۷- به دنبال گام های متناسب او قدم برمی داشت و سعی می کرد از حرکات او تقلید کند.
- ۸- خلاصه زاغ برای مدتی در آن دشت از کبک تقلید کرد.
- ۹- سرانجام از بی تجربگی خود زیان دید و در آخر هم نتوانست شیوه راه رفتن کبک را بیاموزد.
- ۱۰- زاغ با این تقلید کورکورانه ، رفتار و شیوه راه رفتن خود را نیز فراموش کرد و از این کار بسیار پشیمان شد.

درس سوم : در کوی عاشقان

۱- ای یاران و همهرهان، بروید و یاری را که از ما گریزان است (شمس تبریزی) بیاورید.

۲- بروید یار زیبارو و خوش دیدار ما را با سخنان شیرین و ترانه‌های خوش آهنگ، به خانه بازگردانید.

۳- اگر یار به شما وعده بدهد که به زودی خواهد آمد، بدانید که وعده‌های او حقیقت ندارد و دارد شما را می‌فریبد.

۴- صدای آواز عشق (صدای معشوق) از همه طرف شنیده می‌شود. ما قصد رفتن به عالم بالا را داریم، چه کسی قصد

همراهی و تماشا دارد؟

۵- ما ابتدا در عالم بالا بوده‌ایم. در آنجا یار و همنشین فرشتگان بودیم. دوباره قصد بازگشت به آنجا را داریم؛ چون جایگاه

اصلی ما همان جاست.

۶- برو بخواب و مرا تنها بگذار، من عاشق و بی‌قرار و شبگرد را ترک کن!

۷- در وجود من دردی است که دواي آن جز مرگ نیست. پس من چگونه از تو بخواهم که درد مرا دوا کنی.

(معنی دیگر مصراع اول: دردی به جز مرگ وجود دارد که درمانی ندارد!)

۸- دیشب در خواب پیری (مرشدی) را دیدم که با دست به من اشاره می‌کرد که ؛ « نزد ما بیا ! »

۹- بعد از مرگ که جنازه ام را تشییع می‌کنند . گمان نکن که من به این دنیا دلبستگی داشتم و از ترک آن غمگینم.

۱۰- در روز مرگ ، برایم گریه نکن و نگو افسوس که از دنیا رفت! اگر کسی در دام هوای نفسانی گرفتار شود، افسوس و

ناراحتی دارد.

۱۱- اگر دانه را در زمین بکاری حتماً می‌روید. پس چرا به روییدن انسان مانند دانه در جهان دیگر اعتقاد نداری؟!

درس ششم : پروردهٔ عشق

- ۱- وقتی شهرت و آوازهٔ عشقِ مجنون مانند زیباییِ لیلی در جهان پیچید.
- ۲- هر روز معروف تر می شد و عشق و شیفتگی اش نسبت به لیلی افزایش می یافت.
- ۳- شانس و اقبال از مجنون روی برگردانید (و یا : شانس برای بهبودی او باقی نماند) و پدرش در حلّ مشکل او، بسیار ناتوان و ناامید شده بود.
- ۴- همه ی اقوام و خویشاوندان، برای حلّ مشکل او، به چاره اندیشی پرداختند.
- ۵- وقتی درماندگی پدر مجنون را مشاهده کردند، برای چاره جویی به گفتگو پرداختند .
- ۶- همگی به این نتیجه رسیدند که این مشکل فقط با زیارت خانه ی خدا رفع می شود.
- ۷- خانه ی خدا، محلّ برآورده شدن نیاز همه ی مردم جهان و قبله گاه زمینیان و آسمانیان است.
- ۸- وقتی زمان حج فرا رسید، پدر مجنون شتری آماده کرد و کجاوه ای بر روی آن نهاد.
- ۹- پدر مجنون، با تلاش فراوان فرزند عزیزش را که مثل ماه زیبا بود، در کجاوه نشاندد.
- ۱۰- پدر مجنون با دلی پر از درد به سوی خانه ی خدا آمد و به خدا متوسل شد.
- ۱۱- پدر به پسر گفت : ای پسر اینجا جای بازی و تفریح نیست. عجله کن که جای درمان تو اینجا است.
- ۱۲- بگو خدایا توفیق بده که از این کار بیهوده (عاشق لیلی بودن) رها شوم و به سعادت برسم.
- ۱۳- بگو خدایا گرفتار عشق هستم، با عنایت و لطف خود مرا از این بلا رها کن.
- ۱۴- مجنون وقتی سخن از عشق را شنید اول گریه کرد و بعد خندید...
- ۱۵- مجنون مثل مار حلقه زده که از جای خود می جهد، به سرعت برخاست و به حلقه ی درِ کعبه متوسل شد.
- ۱۶- مجنون در حالی که حلقه درِ خانه خدا را در آغوش گرفته بود، می گفت: امروز من مانند این حلقه، به تو متوسل شده ام
- ۱۷- خدایا، به من می گویند که ؛ از عشق دوری کن! اما این راه و رسم عاشقی نیست.
- ۱۸- ذات من با عشق پرورش یافته است و به جز عشق و عاشقی نمی خواهم سرنوشتی داشته باشم.

۱۹- خدایا، تو را به خداوندی‌ات و به عظمت و بزرگیت قسم می‌دهم ...

۲۰- مرا در عشق به مرحله‌ای برسان که لیلی زنده بماند، اگرچه من زنده نباشم.

۲۱- خدایا هر چند وجودم از عشق سرشار است، اما از این هم عاشق تر و سرمست تر کن.

۲۲- خدایا هر چه از عمر من باقی مانده ، بگیر و به عمر لیلی اضافه کن.

۲۳- پدر به سخنان مجنون گوش می‌داد، وقتی راز و نیاز عاشقانه‌ی او را شنید، ساکت شد و سخنی نگفت.

۲۴- فهمید که مجنون سخت گرفتار عشق است و درد او درمان ناپذیر است.



۱) خداوند متعال آن زمان که انواع موجودات را می‌آفرید، برای آفرینش هر یک، از وسیله‌های گوناگونی استفاده کرد. وقتی زمان آفرینش آدم رسید، گفت: «من بشری از گل می‌آفرینم» جسم آدم را من می‌سازم؛ عده‌ای به اشتباه افتادند. گفتند: " مگر همه را تو نساخته‌ای؟ "

خداوند فرمود: خلقت آدم ویژگی خاصی دارد که باعث شده آن را بی هیچ واسطه‌ای بسازم. قصد دارم گنج معرفت و شناخت را در وجود او قرار بدهم.

پس خداوند به جبرئیل دستور داد که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - رفت؛ خواست که یک مشت خاک از روی زمین بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می‌کنی؟

جبرئیل گفت: تو را به نزد می‌برم تا از تو جانشینی بیافریند.

خاک جبرئیل را سوگند داد که به عظمت و بزرگواری خداوند ، مرا نَبَر؛ زیرا، من طاقت نزدیکی به خداوند را ندارم . من نهایتِ دوری را برگزیده‌ام چون می‌دانم در نزدیکی به حق، خطراتِ بسیاری است.

جبرئیل وقتی ذکر سوگند را شنید به درگاه حق بازگشت و گفت: خداوندا، تو داناتری و می‌دانی که چه روی داده است، خاک راضی نمی‌شود و قبول نمی‌کند که بیاید. خداوند به میکائیل دستور داد: تو برو. میکائیل رفت و خاک او را نیز

همان‌گونه سوگند داد. خداوند به اسرافیل دستور داد: تو برو. اسرافیل رفت؛ و خاک او را نیز همان‌گونه سوگند داد؛ اسرافیل بازگشت.

خداوند بلندمرتبه به عزرائیل دستور داد: تو برو؛ اگر خاک، با میل و اراده خود نمی‌آید، او را به زور و اجبار بگیر و بیاور! عزرائیل آمد و با خشم یک مشت خاک از روی زمین برگرفت و آورد. آن خاک را بین مکه و طائف ریخت. در این زمان عشق به سرعت می‌آمد.

همه فرشتگان در آن حالت، متحیر و متعجب شدند که این چه رازی است که خاکِ پست را این‌گونه با احترام فرامی‌خوانند و خاک، در نهایت پستی و خواری در برابر خداوند ناز می‌کند، و با وجود این، خداوند بی‌نیاز، دیگری را جایگزین آن نکرد و این راز با کسی در میان ننهاد.

لطف الهی و حکمت خداوندی به باطن و قلب فرشتگان می‌گفت: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.» شما نمی‌دانید که ما با این یک مشت خاک، از ازل تا ابد چه کارهایی داریم. البته معذورید؛ زیرا با عشق سر و کار نداشته‌اید.

چند روزی صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک از روی قدرت، تصرف و دست‌کاری کنم، تا شما جلوه‌های گوناگونی در آفرینش این جسم انسان ببینید. اولین جلوه، آن است که همه باید او را سجده کنید.

پس خداوند از ابر کرم و بخشش خود، باران عشق و محبت بر خاک آدم بارید و خاک را تبدیل به گل کرد و با دست قدرت خویش، در آن گل دلی از گل آفرید. عشق نتیجه محبت و لطف خداست.

*** در آغاز آفرینش، سرشت انسان با عشق آمیخته شد و این همه آشوب و شور عاشقانه از آن عشق ازلی پدید آمد.**

*** عشق را همچون بیشتری بر رگ روح آدم زدند و آن را شکافتند. در نتیجه، یک قطره خون از آن فروچکید و آن قطره خون را دل نامیدند. (دل، نتیجه‌ی آمیزش و پیوند عشق با روح است.)**

همه موجودات عالم بالا در آن حالت با شگفتی می‌نگریستند و خداوند بزرگ با قدرت خویش، در آب و گل آدم چهل شبانه‌روز دست‌کاری و تصرف می‌کرد. در هر ذره‌ای از وجود انسان دلی قرار می‌داد و آن دل را با لطف و محبت پرورش می‌داد و به فرشته‌ها می‌گفت: شما به وجود جسمانی آدم که از گل آفریده شده، نگاه نکنید؛ بلکه به دلی که در این گل قرار دارد، نگاه کنید.

*** اگر من به سنگ توجه کنم، از آن سنگ، دلی عاشق می‌سازم.**

اینجا رابطه عشق برعکس می شود. اگر معشوق بخواهد که از او بگریزد، عاشق با همه وجود به او متوسل می شود و او را به دست می آورد. [ای خاک] آن چیست که ابتدا می گریختی و این چیست که امروز متوسل می شوی؟

- آن زمان که می گریختم فقط جسم بودم، اما امروز که همه وجودم تحت الشعاع نورانیت دل است، عاشقانه به حق روی آورده ام.

همچنین هر لحظه از گنجینه های غیب خداوند، استعدادی در ذات انسان قرار می دادند، تا اینکه هرچه استعداد و توانایی است در ذات و جسم انسان قرار دادند. چون نوبت به ساخت دل رسید، برای ساخت دل از بهشت گل آوردند و با زندگی جاوید آن را ساختند و با لطف و توجه، آن را پرورش دادند.

وقتی کار دل به کمال رسید، گوهری در خزانه غیب وجود داشت که خداوند آن را از فرشتگان پنهان داشته و خزانه داری آن را خود به عهده گرفته بود. فرمود که هیچ خزانه ای جز درگاه ما یا دل آدم، شایسته آن گوهر نیست.

آن گوهر چه بود؟ گوهر عشق و محبت بود که آن را در صدف امانت معرفت قرار داده و بر ملک و ملکوت (ظاهر و باطن جهان) عرضه کرده بودند اما هیچ کس شایستگی نگهبانی و خزانه داری آن گوهر را نیافت. دل آدم شایسته نگهبانی آن بود و برای خزانه داری آن، جان آدم شایسته این کار بود.

فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه، هیچ کدام آدم را نمی شناختند. یکی یکی به جسم آدم نگاه می کردند و می گفتند: «این چه موجود عجیبی است که خداوند آفریده است.»

آدم آهسته با خود می گفت: اگر شما (فرشته ها) من را نمی شناسید، من همه شما را می شناسم. صبر کنید تا من نام شما را یکی یکی بگویم.

هر چه فرشتگان در انسان نگاه می کردند، نمی دانستند که این چه مجموعه ای است. تا اینکه شیطان نیرنگ باز، یکبار به دور آدم می گردید. پس وقتی گرد همه جسم آدم گشت، هر چیزی را که دید، دانست که چیست. اما وقتی به دل رسید، دل را همانند قصری یافت. شیطان هر چه تلاش کرد که وارد این قصر شود، هیچ راهی نیافت.

شیطان با خود گفت: هر چه دیدم ساده بود؛ کار مشکل این جاست. اگر زمانی به ما از این شخص آسیبی برسد، از این جایگاه (دل) خواهد بود و اگر خداوند متعال با این جسم سر و کاری داشته باشد یا بخواهد چیزی در آن قرار دهد، در

این جایگاه (دل) قرار خواهد داد. با اندیشه های فراوان و ناامید از دل بازگشت. چون به شیطان اجازه ورود به دل آدم ندادند، نزد همه جهانیان مردود و مطرود شد.

شعرخوانی : آفتاب حُسن

- ۱-چهرهات را نشان بده که آرزوی دیدن باغ و گلستان را دارم. سخن بگوی زیرا آرزوی شنیدن سخنان شیرین را دارم.
- ۲- ای آفتاب خوبی ها! (شمس تبریزی) لحظه ای از پشت ابر بیرون بیا که آرزوی دیدن چهره تابان تو را دارم.
- ۳- تو با ناز و عشوه گفتی که: "بیشتر از این مرا رنج نده و برو"، من آرزو دارم باز این سخن را از دهانت بشنوم.
- ۴- از این یاران ضعیف و ناتوان اندوهگین و ناراحتم . آرزوی دیدن بزرگانی چون شیرخدا (ع) و رستم دستان را دارم.
- ۵- شیخ ما (دیوژن حکیم) در اطراف شهر می گشت و می گفت: از انسانهای دیوصفت آزرده ام و ملاقات با انسان کامل را آرزومندم.
- ۶- گفتند : جستجو کرده ایم و نیافتیم . گفت: آن کسی را می طلبم که یافته نمی شود.
- ۷- در حالی که همه چشم ها و بینش ها از خداست، اما از دید همه پنهان است. من همان کسی را آرزو دارم که هنرش آشکار و خودش پنهان است.

درس هشتم : در امواج سند

- ۱ و ۲ - خورشید هنگام غروب کم کم پشت کوه ها پنهان می شد. | و نور طلایی خود را همچون گردی (پودر) زردرنگ بر جنگجویان و نیزه هایشان می پاشید.
- ۳ و ۴ - روز آرام آرام به پایان می رسید و تاریکی شب همه جا را فرامی گرفت. | در آن شب تاریک، اوج و اقتدار پادشاهی خوارزمشاهی نیز رو به پایان بود.

۵ و ۶- [جلال الدین خوارزمشاه با خود اندیشید که] اگر امشب در جنگ، کوتاهی و درنگ کند، تا صبح، جهان غرق در خون خواهد شد. | در اثر جنگ و حمله ی مغول و کشته شدن ایرانیان تمام ایران غرق در خون خواهد شد.

۷ و ۸- در آن سرخی غروب، ایران باستان را غرق خون و پُر از کشته دید | با دیدن غروب خورشید دانست که دولت و سلطنت او نیز رو به پایان است.

۹ و ۱۰- کسی نمی‌داند در آن لحظه جلال‌الدین به چه چیزی اندیشید که گریه کرد. | مثل آتش به سپاه دشمن حمله کرد و کمی هم از آتش سوزنده‌تر شد.

۱۱ و ۱۲- جلال‌الدین در آن شب، میان باران تیر و برق شمشیر که گویی قیامت برپا بود، مبارزه می‌کرد | در آن جنگ که خون بسیاری ریخته شده بود، به دنبال کشتن چنگیز بود.

۱۳ و ۱۴- جلال‌الدین با شمشیر، مشغول کشتن سپاهیان مغول بود. | اما هر قدر که از آنها می‌گشت، بر سربازان مغول افزوده می‌شد.

۱۵ و ۱۶- انعکاس تصویر ستارگان در تلاطم امواج مانند رقصِ مرگ بود. | موج‌های بزرگ رود سند همچون کوه‌های بزرگی روی هم می‌غلتیدند.

۱۷ و ۱۸- رود سند پر جوش و خروش، عمیق، وسیع و کف‌آلود بود، سیاهی شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. | این رود در چشم جلال‌الدین مانند سدّی بود که هر موجش هزار نیش بر جان او می‌نشاند. (او را بسیار غمگین و ناراحت می‌ساخت)

۱۹ و ۲۰- اشک بر صورتش جاری شد چون زندگی خود را در حال نابودی می‌دید. | با نگاه کردن به امواج لرزان رود سند، فکر تازه‌ای به ذهنش رسید.

۲۱ و ۲۲- شبی رسید که باید در راه میهن زن و فرزند را فدا کرد. | این زمان باید در مقابل دشمنان ایستادگی کرد و برای رهایی وطن از چنگال دشمنان جنگید.

۲۳ و ۲۴- سراسر شب را با لشکر کوچک خود در مقابل دشمنان با شجاعت جنگید | هنگامی که لشکر مغول، محاصره‌اش کردند، اسب خود را مانند کشتی به آب زد تا از رود سند بگذرد.

۲۵ و ۲۶- وقتی آن جنگ سخت به پایان رسید. | چنگیز به فرزندانش گفت که فرزند باید این‌گونه شجاع و دلیر باشد.

۲۷ و ۲۸- بله .. آنان که قبل از ما در این مملکت بودند، این‌گونه راه ورود بیگانگان را بستند. | این داستان را به این دلیل گفتم که تو قدر وطن را بدانی و آن را آسان از دست ندهی.

۲۹ و ۳۰- برای دفاع از هر وجب از این مرز و بوم، انسان‌های بسیاری جان خود را فدا کردند | و به خاطر عشق به وطن، سرداران و شاهان زیادی کشته شده‌اند.

درس دهم : رباعی‌های امروز

۱- مبارز چون سیل از سختی‌ها می‌گذشت تا همراه سپیده به صبح پیروزی برسد. | او همانند چشمه‌ای جوشید و به رودی تبدیل شد که به جستجوی دریا حرکت می‌کرد.

۲- رازی در فداکاری وجود دارد که تنها شهدا که در میدان نبرد، جانفشانی کرده‌اند، از آن آگاه هستند. | پرواز با بال‌های شکسته هنر است. فقط کسانی که اهل پروازند از این موضوع آگاه هستند.

۳- ای کسی که خانه خدا (کعبه) در غم مصیبت و عزای تو سیاه‌پوش شد و رود فرات به سبب تشنگی‌ات در جوش و خروش است. | هرگز نشنیده‌ام که دریایی غیر از تو که فرات در برابر دریای وجودت مانند قطره‌ای است، مشک به دوش کشد. (رباعی در توصیف حضرت ابوالفضل (ع) است.)

۴- آن‌ها از دنیای مادیات رها شده بودند و تعلقات دنیوی را از خود جدا کرده بودند. | آنها کسانی بودند که با وجود اینکه دست‌شان بسته بود، ولی پرواز کردند و به آسمان پر گشودند. (رباعی در توصیف شهدای غواص است)

درس یازدهم : یاران عاشق

۱- بیا تا برای احترام به عشق و عاشقی از یارانِ عاشق حکایت کنیم.

۲- از آن یارانی که سفر خونینی داشته‌اند و در جاده خطر سفر کرده‌اند. (شهیدان)

۳- از آن یارانی حکایت کنیم که فریادشان مانند خورشید از گلوی آگاهی‌بخشان بیرون آمد.

۴- آن‌ها چه عاشقانه به دنبال عاشقی می‌گشتند و این عشق را با شهادت خود دنبال کردند.

۵- آنان با شهادت خود آواز عشق سر می‌دهند و می‌گویند:

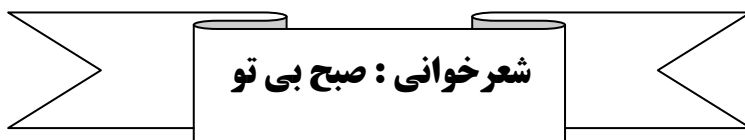
۶- ای انکار کننده جان و معشوق ما! باز هم جان و عشق ما را انکار کن!

۷- ای انکار کننده! باز هم به ما زخم بزن که این زخم تو برای عاشق دواست. برای عاشق بدون زخم مُردن، ننگ و عیب است.

۸- ای عاشق! از سختی عشق ناله و اعتراض نکن؛ زیرا، اولین شرط عشق رازداری و خموشی است.

۹- شهیدایی که در کشور ما هستند ببین! خاموش اند ولی هدف و مکتبشان زنده است و همه می‌بینند.

۱۰- بیا تا با شهدا عهد ببندیم که از خون آنها پاسداری کنیم و حمایتشان نماییم.



*ای امام زمان عج:

۱- صبح بدون تو مانند بعد از ظهر جمعه‌ها غم‌آلود و ملال‌آور است. بی تو حتی مهربانی هم رنگ نفرت و کینه دارد.

۲- می‌گویند بدون تو، عشق و عاشقی تعطیل است اما عشق به تاریخ و روزهای تقویم، کاری ندارد.

۳- انکارکنندگان در بلاد کفر وجود تو را انکار می‌کنند اما در آن کشورها نیز می‌توان نشانه ظهور شما را دید.

۴- می‌خواستم از دوری تو اظهار رنجش و ناراحتی کنم اما یادم آمد که رنج و عشق با هم رابطه عمیق و دیرینه دارند.

(باید سختی عشق را تحمل کرد)

۵- عاشقان و مومنان در آرزوی ظهورت، با بی‌قراری و اضطراب تو را می‌جویند.

۶- آن کسی که حاکم کشور عدل و عدالت است، ناگهان روزی ظلمت و ستم را کنار می‌زند و ما را نجات می‌دهد.

درس دوازدهم : کاوه دادخواه

- ۱- وقتی ضحاک پادشاه ایران شد، حکومتِ او هزار سال طول کشید.
- ۲- در مدت پادشاهی او، روش و رفتار دانایان از میان رفت و انسان‌های شیطان‌صفت مشهور شدند.
- ۳- فضیلت‌های اخلاقی بی‌ارزش شد و جادوگری ارزش پیدا کرد. صداقت از بین رفت و دروغ و آسیب همه جا را گرفت.
- ۴- سال‌های زیادی به این شکل گذشت و آرام آرام ضحاک چون اژدها، در تنگنا و سختی افتاد.
- ۵- اوضاع به شکلی بود که ضحاک، روز و شب نام فریدون را بر لب داشت.
- ۶- ضحاک از هر کشور بزرگان را دعوت کرد تا بتواند به پادشاهی خود استحکام ببخشد.
- ۷- سپس به روحانیان زرتشتی گفت : «ای هنرمندان بااصل و نسب و خردمند ...
- ۸- من در نهان دشمنی دارم و دانایان این نکته و موضوع را می دانند...»
- ۹- سنّ و سال کمی دارد اما دانش زیادی دارد؛ پهلوانی است بی اصالت (فرومایه) و شجاع و بزرگ ...
- ۱۰- استشهادنامه‌ای باید نوشت که ضحاک (من)، جز کار نیک، کاری نکرده است.»
- ۱۱- همه بزرگان از ترس ضحاک برای انجام این کار، هم‌رأی و همراه شدند.
- ۱۲- به ناچار پیر و جوان، آن استشهادنامه ضحاک را گواهی و تأیید کردند.
- ۱۳- همان لحظه، ناگهان از دربار ضحاک، فریاد کاوه بلند شد.
- ۱۴- کاوه ستم‌دیده را نزد ضحاک فراخواندند و او را پیش بزرگان دربار نشانند.
- ۱۵- ضحاک با عصبانیت از کاوه پرسید: «توضیح بده که از چه کسی ظلم و ستم دیده‌ای؟»
- ۱۶- (کاوه) فریاد زد و به نشانه اعتراض به ستم شاه، بر سر خود کوبید و گفت: «ای پادشاه، من کاوه ستم‌دیده هستم»
- ۱۷- آهنگری بی‌آزارم اما شاه (ضحاک) ظلم و ستم بسیاری به من کرده است.
- ۱۸- تو پادشاهی یا اژدها هستی؟ باید درباره سرگذشت من قضاوت کنی...
- ۱۹- اگر تو پادشاه جهان هستی، چرا از پادشاهی تو، نصیب ما فقط رنج و سختی است؟
- ۲۰- ضحاک به حرف‌های او گوش داد و خیلی تعجب کرد که این سخنان جسورانه را از او می شنود.

- ۲۱- فرزند او را به او بازگرداند و دلش را به دست آوردند. (از کاوه دلجویی کردند).
- ۲۲- سپس ضحاک از کاوه خواست که آن استشهدانامه را امضا و تأیید کند.
- ۲۳- هنگامی که کاوه، استشهدانامه را خواند، با سرعت به بزرگان کشور رو کرد و...
- ۲۴- فریاد برآورد که: ای حامیان ضحاک دیوسیرت که از خدای جهان نمی ترسید (باور قلبی به خدا ندارید)...
- ۲۵- همه شما جهنمی هستید. چون مطیع و تسلیم فرمان های ضحاک شده اید...
- ۲۶- این استشهد را گواهی و تأیید نمی کنم و هرگز از پادشاه ترسی ندارم.
- ۲۷- فریاد برآورد و در حالی که از خشم می لرزید، استشهدانامه را پاره کرد و زیر پا انداخت.
- ۲۸- هنگامی که کاوه از دربار شاه بیرون آمد، مردم بازار دور او جمع شدند.
- ۲۹- می خروشید و فریاد می زد و مردم را به عدل (قیام و اعتراض) دعوت می کرد.
- ۳۰- آن پیش‌بند چرمی که آهنگرها، هنگام ضربه زدن با پتک، بر تن می کنند...
- ۳۱- کاوه همان را بر سر نیزه آویخت، همان لحظه شورش و غوغایی از مردم بازار برآمد.
- ۳۲- کاوه، نیزه به دست حرکت می کرد و فریاد می زد: ای بزرگان خداپرست...
- ۳۳- هر کسی می خواهد از فریدون طرفداری کند باید خود را از زنجیر بندگی و ستم ضحاک آزاد کند.
- ۳۴- حرکت کنید زیرا این پادشاه، شیطان است و قلباً با خدا دشمنی می کند.
- ۳۵- مرد پهلوان (کاوه)، پیشاپیش می رفت و سپاهی انبوه، پیرامون او جمع شدند.
- ۳۶- کاوه از مخفیگاه فریدون اطلاع داشت. به همین علت راه را در پیش گرفت و مستقیم و بی معطلی به آن جا رفت.
- ۳۷- کاوه به پیشگاه پادشاه جدید (فریدون) آمد، مردم، او را در آنجا (مخفیگاهش) دیدند و با دیدنش فریاد (خوشحالی) بلند شد.
- ۳۸- فریدون وقتی جهان را به آن شکل (نابسامان و پر از تباهی) دید جهان را برای ضحاک تمام و سرنگون شده دید.
(شکست او را پیش بینی کرد).
- ۳۹- فریدون به سرعت باد، مسیر را مرحله به مرحله طی کرد در حالی که سرش پر از کینه و انتقام و دلش پُر از دادخواهی بود.

۴۰- جوانان شهر و پیران جنگ آزموده و باتجربه...

۴۱- به لشکر فریدون پیوستند و از دام و مکر حکومت ضحاک آزاد شدند.

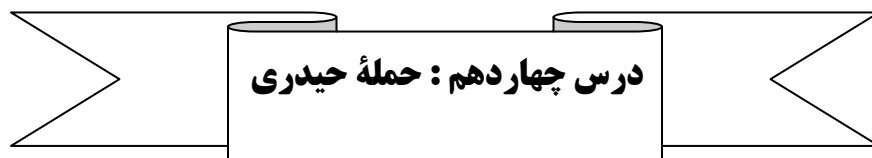
۴۲- آنگاه ضحاک به فکر چاره افتاد. از لشکرگاه به سوی کاخ پادشاهی خود آمد.

۴۳- همین که (ضحاک) از بلندی، پای بر زمین نهاد، فریدون به سرعت باد به سوی او آمد.

۴۴- فریدون گرز مخصوص خود را (که به شکل گاو بود) در دست گرفت، بر سر ضحاک زد و کلاهخود او را شکست.

۴۵- ضحاک را همچون اسبی به کوه دماوند آورد و او را به بند کشید.

۴۶- فریدون نام ضحاک را مانند خاک بی ارزش کرد و جهان از بدی های او (ضحاک) پاک شد.



۱- دلاوران میدان به دقت نگاه می کردند که چه کسی نخست جنگ را آغاز خواهد کرد.

۲- ناگهان عمرو آن پهلوان باابتهت، اسبش را به حرکت درآورد و به قصد قدرت نمایی گرد و خاکی بلند کرد.

۳- وقتی عمرو به دشت نبرد آمد، آنقدر بزرگ بود که مانند کوه آهن دیده می شد.

۴- عمر به میدان آمد و نفسی تازه کرد. سپس ایستاد و مبارز طلبید.

۵- پیامبر اسلام (ص) به چهره مردان سپاه اسلام نگاه کرد [تا ببیند آیا کسی داوطلب نبرد با عمرو می شود؟]

۶- همه از ترس و شرم سرها را پایین انداخته بودند. هیچ کس تمایلی به جنگ با عمرو نداشت.

۷- تنها حضرت علی (ع) که یاری دهنده دین و مبارزی شجاع بود، داوطلب مبارزه با عمرو شد.

۸- برای گرفتن اجازه مبارزه به نزد پیامبر (ص) آمد ولی ایشان با رفتن حضرت علی (ع) به میدان نبرد مخالفت نمود.

۹- عمرو به سوی شیر خشمگین (حضرت علی ع) رو کرد و آن شاه جنگجو (حضرت علی ع) نیز به سوی او رفت.

۱۰- هر دو با خشم و دشمنی به سوی هم حمله ور شدند و هیچ روزنه ای برای صلح باقی نگذاشتند.

۱۱- چنان جنگی روی داد که آسمان نیز وحشت کرد؛ زیرا جنگِ دو مبارزِ قدرتمند، همیشه ترسناک و وحشت آفرین است.

۱۲- ابتدا آن عمرو سیه‌روز و بدبخت ، بازویش را مثل شاخ درخت بلند کرد.

۱۳- عمرو شمشیرش را بالا برد و حضرت علی (ع) در مقابل، سپر را روی سر گرفت .

۱۴- عمرو پاهایش را محکم روی زمین جای‌گیر کرد و از عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

۱۵- وقتی هیچ یک از پهلوانان به پیروزی نرسیدند، بار دیگر از دو طرف به هم حمله ور شدند .

۱۶- چنان میدان جنگی به وجود آوردند که هیچ‌کس تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود.

۱۷- در میدان جنگ چنان گرد و خاکی برخاست که هر دو پهلوان ناپدید شدند .

۱۸- زره ها تکه‌تکه و لباس‌ها پاره‌پاره شد و سر و صورت آن دو، پر از گرد و خاک شده بود .

۱۹- این گونه آن دو جنگجوی ماهر با آداب جنگاوری توانستند ضربات زیاد حریف را از یکدیگر دفع کنند .

۲۰- آن شیر شجاع، آن جانشین پیامبر(ص)، او که در دریای قدرت الهی مانند نهنگی بزرگ بود. ..

۲۱- چنان نگاهی به عمرو انداخت که در اثر همان نگاه خشمگینانه کار عمرو ساخته شد.

۲۲- سپس دستان قدرتمند و خیبرگشای خود را بلند کرد و تصمیم گرفت سر او را از تن جدا کند.

۲۳- حضرت علی(ع) با ذکر نام خدا ، شمشیر را بر گردن عمرو فرود آورد.

۲۴- در آن هنگام که علی(ع) شمشیر را بر گردن عمر فرود آورد، شیطان بر سر خود زد و افسوس خورد.

۲۵- با ضربه علی (ع) کافران به شدت ترسیدند و بتخانه ها به لرزه درآمدند.

۲۶- حضرت علی (ع) با شمشیر بر گردن او زد و سرش را از تن جدا کرد و او را کشت.

۲۷- وقتی لبه شمشیر به گردن عمرو رسید، سرش صد متر دورتر پرتاب شد.

۲۸- وقتی عمرو کشته شد، جبرئیل به نشانه تقدیر و تشکر بر دستان علی (ع) بوسه زد.

شعر خوانی : وطن

- ۱- من ایرانی و پرآوازه‌ام. اصل و نژاد من ریشه در پهلوانان نیرومند این کشور دارد.
- ۲- با وطنم پیمان بسته‌ام که جانم را فدای آن کنم.
- ۳- دفاع از وطن از اصول دانایی و خردمندی است و فدا کردن جان برای وطن از نشانه‌های جوانمردی است.
- ۴- هر کس از روی بد ذاتی با وطن دشمنی می‌کند، به خدا قسم از شیطان بدتر است.
- ۵- اوج شکوه و سربلندی من در زیر آسمان تو به دست می‌آید و در نزد من خاکِ تو طلا و جواهر است.
- ۶- ای وطن اگر کسی بخواهد یک وجب از خاک تو را ببرد، بدان که من در برابر او می‌ایستم و با خونم از تو محافظت می‌کنم.

درس پانزدهم: کبوتر طوق‌دار

حکایت کرده‌اند که در ناحیه‌ی کشمیر، شکارگاه و سبزه‌زاری خوش و خرم و باصفا وجود داشت که از انعکاس و بازتاب گیاهان خوشبوی آن، پَر سیاه و زشت کلاغ همانند دُم طاووس، رنگارنگ و زیبا به نظر می‌رسید و دُم طاووس (که نماد رنگارنگی و زیبایی است) در مقایسه با زیبایی آن سبزه‌زار، همچون پَر زاغ، سیاه و زشت دیده می‌شد.

* در آن سبزه‌زار، گل لاله مانند چراغی می‌درخشید و از دود آن چراغ، وسط گلبرگ‌های لاله، سیاه شده بود. (اشاره به سیاهی درون گل لاله)

* گل شقایق بر ساقه‌ی خویش ایستاده بود، انکار که جامی از شراب بر روی پایه‌ای از زمرد سبز رنگ قرار گرفته است.

در آن مرغزار، صید و شکار فراوانی وجود داشت و شکارچیان، پیوسته در آن جا رفت و آمد داشتند. زاغی در اطراف آن مرغزار بر روی درخت بزرگ و انبوهی (پر شاخ و برگ) خانه داشت. نشسته بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. ناگهان، شکارچی آشفته‌حال و بدلباسی، دام برگردن و عصایی در دست، به سمت درخت، حرکت کرد. زاغ ترسید و با

خود گفت: « این شکارچی در صدد انجام کاری به این طرف می‌آید و نمی‌توان فهمید که قصد شکار کردن مرا دارد یا کس دیگری. به هر حال من همین‌جا می‌مانم و نگاه می‌کنم که چه کاری انجام می‌دهد.»

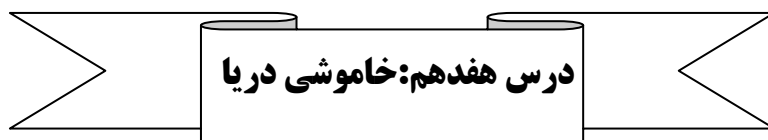
صیاد جلو آمد و دام را گسترد و دانه ریخت و در کمین نشست. مدتی منتظر ماند. (مدتی گذشت) تعدادی کبوتر رسیدند. رئیس آنان کبوتری بود که به او مطوقه (طوق دار) می‌گفتند و در اطاعت و فرمانبرداری از او روزگار می‌گذراندند. (زندگی می‌کردند) همین‌که دانه‌ها را دیدند، ناآگاهانه پایین آمدند و همگی در دام گرفتار شدند و شکارچی خوشحال شد و جست و خیزکنان شروع به دویدن کرد تا کبوتران را بگیرد. کبوتران بی‌تابی می‌کردند و هرکدام برای رهایی خود تلاش می‌نمودند. مطوقه گفت: «اکنون زمان ستیز و کشمکش نیست؛ باید همگی نجات و رهایی یاران را از رهایی خود مهم‌تر بدانند. اکنون مصلحت (کار درست) آن است که همه با هم همکاری کنید و تلاش نمایید که دام را از زمین بلند کنیم؛ زیرا رهایی ما وابسته به این کار است.» کبوتران فرمان مطوقه را اطاعت کردند و دام را از زمین بلند کردند و راه خود را در پیش گرفتند و صیاد شروع به تعقیب آن‌ها کرد به این امید که عاقبت خسته شوند و بر زمین بیفتند. و زاغ نیز با خود فکر کرد که به دنبال آن‌ها بروم و بفهمم که سرانجام کار آن‌ها چه خواهد شد که من نیز ممکن است که به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم و از تجربه‌ها می‌توان برای دفع و دور کردن حوادث ناگوار، به عنوان سلاحی استفاده کرد.

مطوقه وقتی که دید صیاد به دنبال آنان است، به یاران خود گفت: «این صیاد بی‌شرم در کار تعقیب ما، جدی است و تا از چشم او دور نشویم ما را رها نمی‌کند. چاره آن است که به سمت آبادی‌ها و جاهای پُر درخت برویم تا دیگر ما را نبیند و ناامید و بی‌بهره بازگردد؛ زیرا در این حوالی موشی زندگی می‌کند که از دوستان من است. به او می‌گوییم که این بندها را ببرد.» کبوتران توصیه و نظر او را سرمشق خود قرار دادند. (به توصیه‌ی او عمل کردند) و تغییر مسیر دادند و صیاد نیز برگشت.

مطوقه به محل سکونت موش رسید. به کبوتران فرمان داد که: «پایین بیایید.» فرمان او را اجرا کردند و همگی بر زمین نشستند و نام آن موش، زبرا بود، که بسیار زیرک و عاقل بود و تجربه‌ی زیادی کسب کرده بود و بد و خوب روزگار را تجربه کرده بود و در آن جایگاه برای فرار در روز حادثه، صد سوراخ (دالان) درست کرده و همه‌ی آن‌ها را به هم متصل نموده بود (هر یک به دیگری راه داشت) و بر حسب علم و دانش و مصلحت [از آن راه‌ها] محافظت می‌کرد. مطوقه صدا زد که: «بیرون بیا». زبرا پرسید که: «تو کیستی؟». مطوقه نام خود را گفت؛ موش او را شناخت و به سرعت بیرون آمد.

وقتی مطوقه را در دام بلا گرفتار دید، شروع به گریستن کرد و اشک بر روی صورتش جاری شد و گفت: ای دوست عزیز و رفیق همراه، چه کسی تو را گرفتار کرد؟ مطوقه جواب داد که: سرنوشت آسمانی، مرا به این جای خطرناک (گرداب) کشاند. موش این حرف را شنید و به سرعت مشغول بریدن بندهایی شد که مطوقه با آن بسته شده بود. مطوقه گفت: «ابتدا بندهای یارانم را باز کن» موش به این حرف او توجه نکرد. (مطوقه) گفت: «ای دوست، سزاوارتر است (بهتر است) که ابتدا بندهای یارانم را باز کنی» [موش] گفت: سخت را تکرار می‌کنی. آیا تو به جان خود محتاج نیستی و برای نفس و جان خود حقی قائل نیستی؟ گفت: نباید مرا به دلیل این کار سرزنش کرد، زیرا من ریاست این کبوتران را پذیرفته‌ام و آنها به این دلیل، حقی بر گردن من دارند. چون کبوتران با اطاعت و پیروی و خیرخواهی، حقوق مرا ادا کردند و به کمک و پشتیبانی آنان از دست صیاد نجات یافتم، من نیز باید وظایف رهبری را انجام دهم و به وظیفه‌ام به عنوان رهبر این گروه، عمل کنم. و می‌ترسم که اگر ابتدا بندهای مرا باز کنی، خسته شوی و تعدادی از کبوتران در دام، باقی بمانند ولی اگر من بسته باشم، حتی اگر بسیار خسته و ملول شده باشی، در حق من سستی و سهل‌انگاری نمی‌کنی و دلت به آن راضی نمی‌شود. و همچنین در هنگام بلا و گرفتاری با هم بوده‌ایم، پس شایسته است که در زمان آزادی و آسایش نیز با هم موافق و همراه باشیم و گرنه ملامت‌گران، فرصت سرزنش و بدگویی پیدا می‌کنند.

موش گفت: عادت و شیوه‌ی نیکان و بزرگان این‌گونه است و با این صفت و روش نیک و پسندیده، دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می‌گردد. (تو را بیشتر دوست خواهند داشت و به وفاداری تو اطمینان بیشتری خواهند کرد) و آن‌گاه با جدیت و علاقه، تمام بندهای آنان را برید و دوستانش آزاد و در امان برگشتند.



بند اول: از آن‌هایی که به تو خوبی و خدمت می‌کنند، سپاس‌گزاری کن و محبت افراد گمنام و صبور را نیز فراموش نکن و قدردان آنها نیز باش. (دوری از غرور و قدردان خوبی‌ها بودن).

بند دوم: اگر به خاطر نداشتن یا از دست دادن چیزهای باارزش گریه کنی و غمگین باشی، لذت داشتن چیزهای کوچک و کم ارزش را نیز از دست می‌دهی.

(توصیه به اغتنام فرصت و قدر داشته ها را دانستن ، قانع بودن و نکوهش غم و غصه به خاطرنداشتن برخی چیزها)

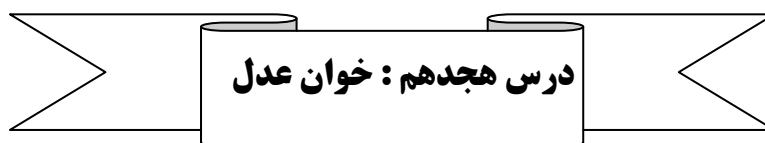
بند سوم : هریک از موجوداتی که در آب، خشکی و آسمان زندگی می کنند ویژگی خاص خود را دارند اما انسان موجودی کامل است و همه این ویژگی ها را یک جا داراست. (اشاره به برتری انسان نسبت به بقیه موجودات و اشرف مخلوقات بودن)

بند چهارم: با تواضع و فروتنی ، خود را بزرگ و بلندمرتبه می کنیم و بیشتر از همه به خداوند نزدیک می شویم.

(بزرگی در فروتنی است و افراد متواضع به خداوند نزدیک ترند.)

بند پنجم: هیچ کاری برای انسان توانا غیر ممکن نیست و فقط افراد ناتوان انجام کارها را غیرممکن می دانند!

(فقط انسان های ناتوان همه چیز را غیرممکن می دانند)



بند اول: تمام جهان از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب ، مُلک خداوند است.

بند دوم : خداوند عادلِ مطلق و بی قید و شرط است و سفره عدالت خود را برای همه گسترانیده است. خدا نام و صفات بسیاری دارد فراموش نکنیم او را به صفت « عادل » ستایش کنیم.

بند سوم: اگر فکر و حواس ما مادی باشد، بهره معنوی نخواهیم برد. مادیات نمی تواند روح را به غبار مبدل کند و آن را بی ارزش کند. زیرا روح متعلق به عالم بالاست و در تلاش است که از مادیات بگذرد و به عالم بالا برود.

بند چهارم: در هر نَفَسی که انسان می کشد، دو نعمت وجود دارد؛ یکی هنگام فرودادن نَفَس و دیگری هنگام بیرون دادن آن . فرودادن نَفَس باعث ادامه زندگی است و بیرون دادن آن، شادی بخش وجود است. زندگی نیز این گونه زیبا ، از رنج و آسایش ساخته شده است. تو خدا را در همه حال، چه در زمان سختی و چه زمان راحتی شکر کن!

بند پنجم: اجازه بده من در سفر باشم و تو در خانه‌ات بمان؛ اجازه بده شاداب تا دورترین نقطه پرواز کنم و آزاد و رها باشم. (سفارش به سیر در آفاق)

بند ششم: خداوند ستارگان را در آسمان قرار داده تا ما در بیابان و دریا مسیرمان را پیدا کنیم. تا نگاه‌مان به عالم بالا باشد و از سیر معنوی لذت ببریم.



- ۱- خدایا مرا از گناه و معصیت پاک گردان و در انجام اعمال شایسته، تند و چالاک کن.
- ۲- سراپای وجود من به گناه آلوده است، تو همه وجود مرا از گناه پاک کن.
- ۳- خدایا همت بندگی خود را در دلم قرار بده و مرا مانند افرادی که به دنبال هوا و هوس می‌روند نگردان.
- ۴- اگر من به درگاه تو سجده نکنم، برای آن گناه مرا مجازات کن.
- ۵- خدایا در عبادت و بندگی آن چنان نشاطی به من بده که شیطان غمگین شود.
- ۶- خدایا در روز قیامت، نامه اعمال مرا به دست راستم بده و مرا در مقابل ترس روز قیامت، ایمن گردان.